



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۸/۰۵/۱۹

سیدهاشم سدید

اندیشه ها را باید برای اندیشیدن آموخت!

قسمت سوم

اسپینوزا، اما چنین فکر نمی کند. برای اسپینوزا، مانند پروتاگوراس سوفسطائی، خلاف پنداشت مولانا مودودی و مودودی ها، و مانند سقراط "انسان معیار و میزان همه چیز است." هر کاری که صورت می گیرد، باید برای خوشی، رفاه، سعادت، سلامت و بهروزی انسان باشد و توسط خود انسان صورت بگیرد؛ چرا که هیچ نیروی متافیزیکی، اگر وجود هم داشته باشد، در زندگی و در شادی و غم انسان نقشی بازی نمی کند.

اسپینوزا خدا را محتاج انسان نمی داند. خدای اسپینوزا مانند انسان نیست که به تحسین و ثنا و ستایش موجودی نابالغ و کم خرد و غرض آشنا و متملقی مانند انسان شاد شود - آنچنان که در لباس ننگد.

خدای اسپینوزا نه به تعریف و تمجید نیاز دارد و نه به عبادت و اظهار عجز و بنده گی کسی محتاج است. تأیید انسان به خدائی خدا چه چیزی را در خدائی خدا تغییر می دهد، وقتی خدا می داند که یگانه خدا و خالق هستی و صاحب اقتدار خودش است؟؟

انسان سودائی و کله خشک و درون خالی، وقتی می بیند خودش محتاج تحسین و تملق و مدح و ستایش است، و با دولا شدن دیگر انسان ها در برابر خودش احساس غرور و رضایت و شادی می کند، فکر می کند که خدا هم با این کار ها شاد می شود. و می توان با انجام این کار ها نظر مساعد خدا را به خود جلب کرد. تفکری که از آغاز خدانشناسی انسان های اولیه به وجود آمد و تا امروز ادامه پیدا کرده است.

چنین دیدی همان "انسان پنداری خدا" است، که در برخی از نحله های ادیان نیز وجود دارد. اسپینوزا نقدی مفصلی دارد بر "انسان وار پنداشتن خدا" - با آن که به "همه خدا پنداری طبیعت" نیز معتقد است و انسان از طبیعت نه بیرون است و نه جدا؛ بحثی که لزوم به بررسی دارد!


بنا بر این امیالی چون شاد شدن از تملق و تحسین و اعمالی چون کف زدن و تعظیم کردن و سر به زمین گذاشتن و خاک پای کسی را سرمه چشم کردن و عبادت نمودن و واه و بارکاه و احسنت و... گفتن، انسانی را که در خود احساس کمبود می کند، یا انسان خودشیفته را، شاد می سازد، نه خدائی را که از هر حیث کامل است و محتاج هیچ چیزی، از جمله تأیید و تکذیب خود از طرف انسان نیست؛ و خود این را خوب می داند!

چنین است خدا شناسی اسپینوزا؛ خلاف خدا شناسی و محتوای فکر و اندیشه و اخلاق مولانا مودودی و برادران قطب و مجددی ها و محسنی ها و نادری ها و سیاف ها و مولانا فضل الرحمن ها و خامنه ای ها و سید حسن نصر الله ها و عبدالعزیز بن عبدالله ها و مقتدی صدر ها و . . . !

در تفکر اسپینوزا، مانند تفکر سقراط و هزارها فیلسوف دیگر قضاوت خوب و بد و روا و ناروا در مورد انسان و اخلاق و عمل نیک و بد وی به عهده خود انسان گذاشته شده است. در بحثی که از سقراط داشتیم، دیدیم که سقراط قضاوت در مورد حکم محکمه و بی گناهی خود را به تاریخ، یعنی به انسان محول می کند؛ نه به خدا.

سقراط نمی گوید که "حواله آن ها - کسانی که او را محکمه کردند - را به خدا می کنم"؛ زیرا خدا که برای بشریت تا امروز (۱۸,۰۵,۲۰۱۸) به عنوان "مفهوم نظری" باقی مانده است، عملاً و به گونه محسوس در رابطه با امور و زندگی انسان کاری برایش نکرده است. انسان مهم بود، خود انسان به عنوان یک "مفهوم بدیهی"، که مرکز و معیار همه چیز شناخته شده بود، باید کاری برای خویش انجام می داد.

خدا را کسی به چشم ندیده بود؛ اما انسان هم قابل دید بود، هم قابل درک و هم قابل لمس! انسان برای سنجش خوب و بد برای خود معیار ها و سنجه های انسانی داشت که بر روی تجربه و نیاز های فطری و در حال تحول خود انسان خلق و تعیین شده بودند؛ امری بسیار بجا و منطقی و عملی؛ زیرا کار انسان با نیازها و توانایی های متحول خود انسان باید ارزیابی و تعیین یا انتخاب می شد و مطابقت می داشت، نه با استعدادها و استطاعتها و وسع خدا و فرشته ها یا دیگر موجودات آسمانی!! اسپینوزا انسانرا موجودی می دانست با توانی های محدود و از انسان همان چیزی را انتظار داشت که در توان و در دسترس انسان بود.

وقتی تفاوت میان جهان بینی و اخلاق اسپینوزا و جهان بینی و اخلاق مولانا مودودی ها به این حد باشد، چگونه خدا های آن ها می توانند یکی یا مانند هم باشند؟! 

خدای عارف نیز با خدای اسپینوزا یکی نیست. عرفان از شریعت، یعنی از آئینی که خدا با یک عالم قواعد مشخصی که بر هر یک تأکید شده و پابندی بر هر یک از قواعد را واجب می داند، نمی تواند جدا باشد. تعلیمات دینی و پیروی از احکام دین مثل کلمه و شهادتین، نماز، روزه، زکات، حج و اعتقاد به حساب و بهشت و دوزخ و وجود فرشته ها و... پایه و اساس تفکر یک عارف است. اما، نه همه اندیشه و مشغولیت ذهنی وی. و نه یک تفکر خشک، بلکه تفکری که چندین بار شسته شده و صیقل خورده است، تا به پایه درخشش غیر از درخشش دین رسیده است.

عرفان ترکیبی است از اندیشه های بشری با اندیشه های خدائی. طریقتی که دست اندیشه بشری در آن بیشتر نمایان است تا دست خدای ادیان. تفاوت خدای موسی، مظهر دین، با خدای مولانای بلخ، مظهر عرفان، از خاک است تا افلاک.

شناخت دینی بر پایه یقین و قطعیت و اطمینان و تنها بر آن چه در کتب دینی آمده است، استوار است، درحالی که عارف در پنجه آهنین حیرت، یعنی سرگشتگی گرفتار است. حیرت عارف است که او را از تأمل و تفکر باز می دارد.

در این خصوص یک مولانا شناس، آقای غلام رضا خاکی، گفته بود: فیلسوف نمی تواند حیرت را تجربه کند، چون ابزار او تعقل است و تعقل در پی ساماندهی جهان است. درحالی که فکرت به ما اجازه می دهد که آنچه را فیلسوفان نمی توانند ببینند، ببینیم و درک کنیم. با این حساب، فکرت نمی تواند از جنس تأمل ها و تعقل های فلسفی باشد... و اضافه می کند: فکرت اندیشه ای است که بر آن درنگ می کنند. (درنگ کردن یعنی دیر ماندن، اما نه میخ کوب شدن، همان گونه که من در قسمت پیشین بدان اشاره کردم). او همچنان به این اعتقاد بود که یک عارف به دنبال این است که عجز عقلش را با حیرت نشان بدهد، تا بتواند

از چارچوب عقل فراتر برود و پدیده ای را مشاهده کند که عقل را محال می داند. تجربه ها درونی است که عارف را متوجه عجز عقل کرده است. البته این سخن بدان معنا نیست که نیازمند عقل نیستیم. بلکه مفهومی است که عقل در حوزه ی شناخت خداوند عاجز است.

در ابیات زیر حیرت خیم بازتاب یافته است:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت و گوی من و تو
چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من

با "معما" خواندن هستی و "پنهان بودن آن از نظر خیم در پشت پرده"، خیم خلاف کلام روشن دین، که بر شناخت یقینی و بی خدشه خدا استوار است، همان سخنی را می زند که یک "نمی دانم گرا"، که درست ترین سخن را به نظر من در بحث وجود خدا تا امروز زده است، می زند.

عارف - به زعم خود - از راه اشراق و مکاشفه و شهود عرفانی، یعنی آشکار شدن حقایق در دل سالک یا عارف، (ظاهراً) به وجود خدایش پی می برد، ولی فیلسوف از راه عقل، آن چه میزان سنجش و طول و ترازو است، و از راه مشاهده و استقراء و تجربه می کوشد به هستی و چیستی خدا دست پیدا کند. به این سخن عطار توجه کنید: "سالک فکرت که در کار آمده است/ نه ز عقل کز دل پدیدار آمده است." فکرت در بیت مذکور به معنی "نگاه دل به دیده عبرت به خداوند" آمده است!

ولی، با همه این حرف ها و با همه این تفاوت ها - و استفاده از عقل و فکرت - نتیجه محسوس و ملموس تلاش های هیچ یک، نه عارف و نه غیر عارف، تا امروز در مورد بود و نبود و چیستی و چگونگی خدا، به یقین تبدیل نشده و به قطعیت نرسیده و آشکار نگردیده است (این حرف را نباید دلیل انکار خدا پنداشت، بلکه دلیل ناتوانی فکر انسان تا همین لحظه در راستای خداشناسی باید تلقی کرد - سدید).

ندای درون (فهم بدون استفاده از حواس فزبولوژیک؛ فهمی که از حوزه "من کاشف" بر می خیزد و در حوزه من کاشف باقی می ماند و به صورت مشهود و معلوم قابل انتقال به دیگران نیست) و نگرش بیرون و عملی - تجربی - عقلی؛ همان گونه که علم (ساینس) تا امروز در این باره حرف آخر را نکرده است، هیچ کدام تا کنون هیچ چیزی را ثابت نکرده است. اما، به علم می توان خوش بین بود!!

عارف باین عقیده است که با تجلی انوار الهی بر قلب و مشاعر سالک، سالک از شَم بالائی برخوردار میشود که وجود خدارا درک میکند. هر قدر درجه سالک بالاتر باشد، درک او از خدا هم به همان اندازه بالاتر است. و غیر عارف میگوید که با چنین شیوه برای شناخت، که بدیگران قابل انتقال نیست (مانند کشف و شناخت اتم که محسوس و قابل انتقال است) نمی شود اعتماد کرد!

برهان عرفان دریاب وجود خدا شنیدن صدای قلب (ندای درون) عارف است. استدلال عارف بالاتر از این چیزی نیست. چرا که - همانطور که خودش اعتراف می کند - با عقل نتوانسته است حجابها را برافکند و پرده ها را پس بزند و معماها را حل کند. بنابر همین دلیل است که مولانای بلخ، یکی از عرفای بزرگ جهان اسلام، پای خردورزی را در مسیر خداشناسی چوبین میخواند.

شهود و اشراق عارف، پندارهای هستند که ذهنیت متعارف و متعادل جامعه از کودکی، به اصطلاح با مغرثوئی مداوم و مستقیم و غیرمستقیم - هر چند جامعه علی الاصول شاید خواهان آن نباشد - در منزل و در مدرسه و کوچه و بازار و مسجد و تکیه خانه و خانقاه و با دیدن تسبیح و ریش و عمامه و خیر و خیرات و نذر و زکات و زیارت و طوع و تعویذ و دعا و ندبه و موعظه و آذان و انکار و اوراد و حرف دوزخ و بهشت و خشم و رحمت خدا و اشک و آه و استغاثه و توبه و تمنا و التجاء و بخاک افتادن و قبر پرستی و ترغیب و تخویف بزرگان و تأدیب و تشویق دولتها و کارهای مانند اینها در جوهر جان و روان او جا گرفته است.

روان کودک با دیدن این همه مراسم بعضاً آنقدر مغلوب و مسخر جو فکری می شود، که جانی برای چیزی دیگر در ذهن او باقی نمی ماند؛ مانند آن انتحاری که در اثر تعالیم و موعظه های مکرر و ممارست و تکرار خدا و جهاد و شهادت و پاداش و خُلد و رضوان و جنت و بهشت و حور و غلمان و شیر و شراب و انگور و عسل و خشنودی و رضای خدا و رسولش طی چندین ماه و چندین سال در مدارس دینی تروریست پروران مغلوب و مقهور و تسلیم اندیشه کشتن از طریق به هوا پراندن خود و از طریق جنگ می گردد و غیر از خود هر کسی را که می بیند کافر بالله و محدودالدم می خواند.

اما، با آن که خدای عارف با خدای دین یکی نیست، خدای عارف خدای خوب و مهربان و باگذشتی است که انسان را درک می کند؛ حتی اگر با زبان الکن و عقل قاصر خود وی را "شپشی" و "زنده پوش" و محتاج "خواب و خوراک" و نمی دانم چه و چه بخواند! خدای عارف همین شخصی بی ادب را دوست و همتای خود می نامد و در صورتی که پیامبرش با او درشتی کند، حتی با پیامبرش با زمختی و صلابت بر خورد می کند و او را وادار به پوزش خواستن از آن مرد شوریده بخت فلاکت زده میسازد.

خدای عارف خدای شریعتمداران، که تنها قرآن، انجیل و تورات و . . . مستند گفتار و کردار شان است، نیست؛ بلکه خدائی است که بین سندی مسلمان و هندی هندو فرق نمی گذارد؛ امری که برای خدای غیر عارف - یک شریعتمدار مسلمان - به هیچ وجه پذیرفتنی نیست، زیرا کتاب وی، هندو را کافر می خواند و کافر نه این که قابل دوستی و احترام و برابری نیست، که لایق تحاشی و تفر و قابل گردن زدن نیز است!

از منظر مهرورزی شاید خدای اسپینوزا و خدای عارف یکی باشند، اما از نظر شیوه رسیدن به هستی شناسی و در کل خود هستی شناسی دو تا هستند!

خدا دو تا نیست؛ شیوه شناخت عارف و اسپینوزا این دو را به دو خدا می رساند. دو خدائی که از بسا جهات مانند هم نیستند! این که می گویند خدا در نظر هر انسانی جلوه دیگری دارد، مربوط به فکر انسانی است، نه این که هزارها خدا وجود دارد! بلی، اندیشیدن این گونه سؤال ها خود به خود حل می گردند!!

فرق دیگر میان تفکر عرفاً و اسپینوزا، با آن که اسپینوزا می گوید سرشار از عشق خداست، این است که پایه اندیشه اسپینوزا بر انسان دوستی استوار است، درحالی که عشق غیر عقلانی - شهود عرفانی - عرفا به خدا، خدا را مرکز همه چیز می داند؛ مانند تعالیم دینی!

نتیجه این که:

نه عارف و نه فیلسوف، با همه برهان هائی که ارائه نموده اند، و نه علمای علوم جدید (ساینست ها) هیچ کدام تا کنون نتوانسته اند در باب چیستی و چگونگی آن چه را خدا می نامند، چیزی بگویند که طرف قبول اهل خرد قرار بگیرد.

کالین مک گین، در کتاب "چگونه فیلسوف شدم؟ سفر من به جهان فلسفه قرن بیستم"، صفحه ۳۴ می نویسد: "چند دقیقه قبل از آن سر گرم مطالعه در باره مسئله جوهر و کیفیات بودم و آن چنان که باید و شاید در بهت و حیرت فرو رفته بودم و... آیا عین یا ابژه فقط مجموع کیفیات خویش است؛ یا این که وجودی دارد که به نوعی فراتر از آن کیفیات است؟"

نه تنها کالین مک گین و عرفای هندی و اسلامی و مسیحی و یهود و بودائی و...، بلکه حتی پیامبرانی مانند موسی نیز در ارتباط با هستی و چیستی و چگونگی خدا و هستی در حیرت بودند.

درخواست شرح صدر، "زَبَّ اشْرَحَ لِي صَدْرِي وَ يَسِّرْ لِي أَمْرِي" (آیات ۲۵ و ۲۶ سوره طه)، نمایانگر این واقعیت است که حتی پیامبران از اسرار و معماهایی که در پشت پرده - که برخی از عرفا آنرا تا نود پرده یا حجاب گفته اند - قرار دارند، بیخبر هستند.

موسی می خواهد، همانطور که میلیون ها و میلیارد ها انسان خواهان آن بودند و هستند، که پرده ها از پیش چشمانش دور زده شود و اسرار ناگفته و ناشنیده برایش فاش گردد.

من تعجب می کنم که وقتی برای پیامبران این همه اسرار باز گفته نشد، آیا ممکن است برای خیام و مولانا و عطار و امثالهم که هنوز به درجه پیامبری نرسیده بودند، یا برای افراد عادی مانند من و تو، فاش گردند؟

نکته دیگر این که خدا برای اسپینوزا، خدایی آن جهانی نیست که از نیستی آفریده باشد. جهان از نظر او ناآفریده است. برای جهان از دید او نه آغازی بوده؛ و نه پایانی برای آن در نظر گرفته شده است. دین خلاف این نظر را ابراز میکند.

پایه دین چیست؟ کلام خدا! خدا در این مورد چه می گوید: "در ابتدا کلمه بود و کلمه نزد خدا بود و کلمه خدا بود. همان در ابتدا نزد خدا بود. همه چیز به واسطه او آفریده شده." در قرآن هم داستان آفرینش جهان به حکم خدا تأیید شده است!

جهان برای اسپینوزا، خدای جاودانی، و به عبارت دیگر، صورت پدیداری یا معلوم و ظاهر الوهیت است. برای اسپینوزا، خدا و طبیعت یک جوهرند. این، عالیترین مفهوم متافیزیک (محض) اسپینوزاست. در مورد انواع مابعدالطبیعه (متافیزیک) که به غلط گفته می شود مابعدالطبیعه تنها به مسائل خداشناسی می پردازد، بعداً طی نوشته دیگری صحبت خواهم کرد!

سخنی هم در باب رابطه دین و معجزه:

در مورد معجزه اسپینوزا می گوید: جهان بازیچه نیست؛ و خدا آن که قوانین طبیعت را نقض کند و زیر پا بگذارد و در صورت لزوم دوباره آن را به کار گیرد...

ولتر از این هم چند قدم پیشتر پا می گذارد و می گوید که باور داشتن به معجزه، به مثابه بی حرمتی به ذات الهی است. فراموش نکنیم که ولتر خلاف آنچه برخی ها می گویند، دغدغه حرمت خدا را داشته است!!

برشی از اظهارات ولتر را در این زمینه از جلد دوم کتاب جریان های اصلی اندیشه غربی، نوشته فرانکین لو، ترجمه کامبیز گوتن، صفحات ۸۲، ۸۳ و ۸۴، انتشارات حکمت نقل می کنیم:

«معجزه، به معنی واقعی کلمه، آن چیزی است که حیرت یا تعجب برانگیزد. در این صورت هر چیزی یک معجزه است.»

نظم حیرت انگیز و شکوهمند طبیعت، گردش صد ها میلیون سیاره به دور یک میلیون خورشید، فعالیت نور، زندگی جانوران همگی معجزاتی دائمی هستند. به موجب تصوراتی که به ما تلقین شده، ما آن چیزی را معجزه می خوانیم که قوانین الهی و

جاودانه را نقض کند. چه باک از این که ماه با قرص کامل درخشان باشد و همزمان با درخشش آن آفتاب گرفتگی پیش آید؟ چه عیبی دارد که مرده ای کله اش را زیر بغل گرفته باشد و در چنین وضعی دو فرسنگ راه را با پای پیاده طی نماید، این را ما معجزه می خوانیم. (مانند جنگ شاه دو شمشیره با کله بر دیده! سدید.)

بسیاری از فیزیکدانان و طبیعت شناسان معتقدند، با این چنین تعبیری، معجزه اصلا وجود ندارد، دلایلی که ارائه میدهند این ها هستند.

معجزه، نقض کردن و نادیده گرفتن قوانین ریاضی، الهی، قوانین ثابت و تغییرناپذیر، و ابدی است. بر مبنای همین یک برهان معجزه چیزی جز نقض غرض یا تناقض باطل نیست.

یک قانون نمی تواند تغییر ناپذیر بوده و در عین حال قابل نقض باشد، یا بشود از آن تخطی کرد. ولی ممکن است پرسیده شود آیا قانون می تواند بنا بر اراده خداوند که خودش واضع آن بوده معوق بماند؟ جواب جسورانه که آنان می دهند این است که، نه، امکان ندارد موجودی بی نهایت دانا قوانین را برای این وضع کند که خود او نقضش نموده و زیر پا نهد. آن ها می گویند خدا نمی تواند در دستگاهی که خودش آن را به کار انداخته دستکاری کند، مگر برای این که بخواهد کار آن را روانتر و بهتر بسازد؛ ولی از آنجائی که او خداست، واضح است که او این ماشین عظیم را به بهترین وجه ممکنه خلق کرده است. اگر او ملاحظه فرموده که به علت طبیعت ماده، نقصی در کار است این امری غیر مترقبه نبوده بلکه از همان ابتدای آفرینش بدان واقف بوده است. بدین ترتیب، او هرگز تغییری بدان نخواهد داد و چیزی را در آن عوض نخواهد کرد.

به علاوه، خدا نمی تواند کاری کند که بدون حکمت باشد، حال، چه حکمتی می تواند در کار باشد که او را وادارد تا برای مدتی آنچه را که خودش ساخته است مختل نموده و از ریخت و ترکیب بیاندازد؟

ممکن است به آنان گفته شود، به خاطر انسان ها. ولی آن ها جواب خواهند داد، لاقول بگوئیم به خاطر تمام انسان ها، زیرا این تصویری محال خواهد بود که طبیعت الهی برای انسان های خاص و دست چین شده ای کار کند و نه برای تمامی نژاد بشری؛ حتی نژاد بشری هم آنقدرها مهم نیست، زیرا در مقایسه با تمامی موجوداتی که بی کرانه گی و عظمت عالم را می سازند اهمیت آدمی زاده ها از مورچه دان کوچکی بیشتر نیست. آیا تصویری احمقانه تر از این هم می تواند وجود داشته باشد که خداوند، این موجود لایتناهی، کار شگرفی را که تمامی جهان را به جنبش و حرکت درآورد به خاطر تل کوچکی متشکل از سیصد یا چهار صد مورچه برهم زند و طرح مخالف و نو ظهوری دراندازد؟

ولی فرض کنیم که خدا با نشان دادن نظر لطفش به تنی چند از انسان ها می خواسته است آنان را از دیگران متمایز سازد؛ در این صورت آیا برایش لازم می آمده که آنچه را که برای همیشه و همه جا مقرر فرموده تغییر دهد؟ بی شک او را به این تغییر و تزلزل اراده نیازی نیست تا نسبت به مخلوقاتش نظر لطفی نشان دهد: الطاف او در قوانینی که خود او آن ها را وضع کرده نهفته است. در این قوانین، او همه چیز را پیش بینی نموده و نظم و ترتیب به آن ها داده است؛ همه چیز از نیرویی که او به طبیعت بخشیده همواره اطاعت می کنند.

چه لزومی دارد که خداوند به معجزه متشبهت گردد؟ آن هم برای عملی ساختن نقشه ای که به شماری اندک از موجودات زنده ربط می یابد! در این صورت حرفش این خواهد بود که:

"من نتوانستم از طریق نظامی که بر جهان مسلط کردم، از طریق فرامینی که مقرر نمودم، و قوانین ابدی که مستقر ساختم به نقشه ای ویژه که در نظر داشتم نائل آیم؛ از همین رو می روم تا اندیشه های ابدی و قوانین تخطی ناپذیرم را عوض کنم تا دست به کاری بزنم که باوجود آن اندیشه های ابدی و آن قوانین تخطی ناپذیر میسر نیست."

با این حرف خدا به ضعف خود اعتراف خواهد کرد و نه به قدرتش. و این غیر قابل تصورترین تناقض در وجود وی خواهد بود. به همین دلیل نسبت دادن معجزه به خدا اهانت کردن به او خواهد بود (گیرم که انسان ها بتوانند اهانت به خدا کنند)، این مثل آن است که به او بگوئیم: "تو موجودی ضعیف و بیچاره ای." از همین رو باور داشتن به معجزه نوعی بی حرمتی به ذات الهی است!»

(ذکر این نکته را ضروری می دانم که ولتر مانند اسپینوزا، خلاف راسل، معتقد به خدائی بود که عقل خودش آن را برایش تشخیص نموده بود - خدائی بی نقص! اما، به ادیان باور نداشت. خدا باوری او از نوعی کلام او در برش فوق در مورد خدا به خوبی نمایان است؛ تا جائی که این برش از گفتار او را میتوان "دفاع نامه"ی ولتر از خدا در برابر خداشناسی دینی معرفی کرد! تقریباً تمام خردمندان صاحب نام و نشان دنیا مثل اسپینوزا و ولتر به معجزه باور ندارند و می گویند که معجزه نقض کردن قوانین طبیعت و قوانین ثابت و تغییرناپذیر خداوندی است. اما اعجاز در دین به عنوان یکی از پایه های دین شناسی - خداشناسی شناخته می شود.

پیرامون معجزه، درمبحث "برهان مبتنی بر معجزات"، ضمن آن که بموضوع هستی شناسی و وجود خدا از منظر دین اشارتی خواهد شد، همراه با دلایل مخالف، بیشتر تماس خواهیم گرفت. فعلاً که عصر جمعه است تا صبح دوشنبه اجباراً نفسی تازه میکنم.

ادامه دارد

